

# به آن‌ها که عاشق‌شان بودم

جنی هان  
رضا اسکندری آذر



از جمع کردن چیزها خوشم می‌آید. نه چیزهای مهم مثل وال‌ها یا آدم‌ها یا محیط زیست.<sup>۱</sup> بلکه چیزهای مسخره؛ ناقوس‌های مینیاتوری سرامیکی، از آن‌هایی که توی مغازه‌های سوغات‌فروشی پیدا می‌کنی. قالب‌های فلزی شیرینی‌پزی، از آن‌هایی که دیگر استفاده‌شان نمی‌کنی، چون مثلاً کی دلش یک شیرینی به شکل پا می‌خواهد؟ روبان مو. نامه‌های عاشقانه. از همه‌ی چیزهایی که جمع می‌کنم، فکر کنم بشود گفت نامه‌های عاشقانه بالارزش‌ترین‌شان هستند.

نامه‌هایم را داخل یک جعبه‌ی کادویی به رنگ آبی کله‌غازی نگهداری می‌کنم که مادرم از یک مغازه‌ی عتیقه‌فروشی در مرکز شهر خریده بود. این‌ها نامه‌های عاشقانه‌ای نیستند که یک نفر دیگر برابرم نوشته باشد؛ از آن نامه‌ها ندارم. این‌ها نامه‌هایی هستند که من نوشتم‌شان. یکی برای هر پسری که زمانی دوستش داشتم، یعنی سرجمع پنج تا نامه. وقتی می‌نویسم، به کل ملاحظه را می‌گذارم کنار. جوری می‌نویسم که انگار طرف هیچ وقت قرار نیست بخواندش. خب... چون واقعاً قرار نیست. البته همه‌ی رازها، همه‌ی مشاهدات دقیق، همه‌ی چیزهایی که درونم نگه داشته‌ام، همه‌شان را توی نامه‌ها می‌آورم. وقتی کار نوشتن تمام می‌شود، نامه را مهر و موم می‌کنم، رویش آدرس می‌نویسم و می‌گذارم توی جعبه‌ی کادویی.

جالا نه این‌که به معنای واقعی کلمه نامه‌ی عاشقانه باشند. نامه‌هایم برای وقت‌هایی

---

۱. نوعی بازی با کلمه‌ی Save، هم به معنای جمع کردن (اشیا) و هم به معنای نجات دادن (وال‌ها، آدم‌ها و محیط زیست).

هستند که دیگر نمی‌خواهم عاشق باشم. نامه‌های خداحافظی هستند. چون بعد از این که نامه‌ام را نوشتم، دیگر عشقم از درون نمی‌خوردم. می‌توانم کورن فلکسم را بخورم، بدون آن که فکر کنم آیا طرف با کورن فلکس، موز دوست دارد یا نه. می‌توانم با ترانه‌های عشقی همخوانی کنم، بدون آن که ترانه‌ها را به یاد او بخوانم. اگر عشق چیزی مثل جن‌زدگی باشد، شاید نامه‌هایم حکم مراسم جن‌گیری را داشته باشند. نامه‌هایم آزاد می‌کنند... یا حداقل قرار است این‌طور باشد.

۱

جاش دوست‌پسر مارگوت است، اما گمانم بشود گفت همه‌ی خانواده‌ام یک‌جورهایی عاشقش هستند. این که کی بیش‌تر از همه دوستش دارد، گفتش سخت است. قبل از این که دوست‌پسر مارگوت بشود، فقط جاش بود. همیشه همان نزدیکی‌ها بود. می‌گویم «همیشه»، اما فکر کنم این حقیقت نداشته باشد. او پنج سال قبل به خانه‌ی کناری ما نقل مکان کرد، اما به نظر می‌رسد همیشه آن‌جا بوده باشد.

پدرم جاش را دوست دارد چون پسر است و پدرم با کلی دختر محاصره شده. جدی می‌گویم، او همه‌ی روز با جنس مونث محاصره شده. شغلش متخصص زنان و زایمان است و دست بر قضا سه تا دختر هم دارد. بنابراین زندگی‌اش همه‌ی روز شده دختر، دختر و دختر. همچنین جاش را دوست دارد، چون جاش هم طرفدار کتاب‌های مصور است و با هم می‌روند ماهیگیری. پدرم یک بار خواست ما را هم ببرد ماهیگیری. وقتی کفش‌هایم گلی شد حسابی گریه کردم، مارگوت وقتی کتابش خیس شد آبغوره گرفت، و کیتی هم گریه کرد، چون عملاً هنوز بچه بود.

کیتی هم جاش را دوست دارد چون با او ورق بازی می‌کند، بدون آن که از این کار خسته شود. دو تایی با هم قرار می‌گذارند - / که من دست بعد ببرم، باید واسه‌م به ساندویچ کره‌ی بادوم زمینی با نون تست بدون لبه درست کنی. کیتی این‌جوری است دیگر. آخرش هم از ساندویچ کره‌ی بادام زمینی خبری نیست و جاش می‌گوید، خیلی بد شد، به چیز دیگه